



پیغام عشق

قسمت هزار و پنجاه و نهم





سلام و عرض ادب خدمت استاد نازنین و همراهان عزیز گنج حضور

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

عمر رفت و تو منی داری هنوز

راه بر نا ایمنی داری هنوز

جناب عطار از زبان زندگی خطاب به همه ما انسان‌ها می‌گوید: تمام عمر شما در همانیدگی‌هایی که ناآگاهانه در مرکز خود گذاشته‌اید بیهوده تلف شد، هر همانیدگی شما را از خدا دور کرد.

ما با هشیاری جسمی آنقدر به همانیدگی‌ها چسبیدیم و اصرار به زیاد کردن آن‌ها داشتیم که غافل شدیم که اصل و ذات ما چیست؟

متأسفانه به اندازه موهای سرمان هم‌هویت شدگی درست کرده‌ایم و هر کدام که دستخوش تغییر و یا آسیب می‌شوند ما می‌رنجیم! چون با تزریق هشیاری حضور به آن‌ها هويت بخشیدیم و نمی‌دانیم که این روند ما را به ناکجا آباد می‌برد و تا زمانی که ما از اتفاقات، فکرها و اطرافیان خود می‌رنجیم باید بدانیم که مرکز ما پر از همانیدگی می‌باشد.

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

زخم کاید بر منی آید همه

تا تو می‌رنجی منی داری هنوز

تا زمانی که ترس از دست دادن همانیدگی‌ها آرامش ما را می‌گیرد و بر اثر هیجانات من‌ذهنی اعم از خشم، کینه، رنجش، توقع و ... می‌رنجیم، مقاومت و قضاوت داریم، در نتیجه فضای درون ما بسته است. از خرد کل بی‌بهره هستیم و به عقل محدود اندیش من‌ذهنی اکتفا کرده‌ایم. تنها راه رهایی، فضاگشایی و تسلیم می‌باشد.



عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

صد منی می‌زاید از تو هر نفس

وی عجب آبستنی داری هنوز

تا زمانی که انرژی زنده زندگی را گرفته و در همانیدگی‌ها سرمایه گذاری می‌کنیم، روی خدائیت خود را پوشانده‌ایم و اصل ما آبستن همانیدگی‌هاست. باید با فضاگشایی و تسلیم بدون قید و شرط در برابر زندگی و آشتی با اتفاق لحظه شروع به شناسایی کرده.

برای اینکه از ذهن زائیده شویم، نیاز به دم زنده کننده زندگی و نیروی شفا بخش او داریم که فقط از فضای گشوده شده و مرکز عدم می‌آید. در این حالت است که می‌توانیم دوباره به وحدت با خدا (عشق) دست یابیم و به او تبدیل شویم.

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

دلبرت در دوستی کی ره دهد

چون دلی پُر دشمنی داری هنوز

تا زمانی که مرکز ما همانیده است، غیرت زندگی اجازه ورود به فضای یکتایی را نمی‌دهد، زیرا خدا دوستدار دلی است که بدون مقاومت و قضاوت و عاری از هرگونه زشتی و پلیدی باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پُر نور و پُر

هست سلطان دلها منتظر



عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

می زنی دم از پی معنی ولیک

تو کجا آن چاشنی داری هنوز

با استدلالهای ذهنی ادعا می کنی که به حضور رسیده ای اما به محض اینکه یکی از همانیدگی ها به خطر بیفتد بجای اینکه تسلیم باشی و فضا را باز کنی، مقاومت می کنی، واکنش نشان می دهی و بدنبال راهکار از بیرون هستی. چون من ذهنی، تو را از دم زنده کننده ایزدی محروم کرده و «معنی» که همان مقصود آمدن ما به این جهان می باشد را درک نکرده ای!!!

«معنی» یعنی اینکه دوباره مرکز خود را عدم کنیم و از همان جنسی شویم که از اول بودیم اما این بار با اختیار و انتخاب خود. آگاهانه و همراه با درد هشیارانه اعمالی از جمله عدم مقاومت، فضاگشایی، تسلیم، صبر و شکر همراه با پرهیز، نداشتن توقع و رنجش و ... اعمالی که از مرکز عدم نشأت می گیرد جزء مقصود اصلی ما می باشند و هر لحظه اگر فضای درون را باز کنیم و عملاً این ها را به مرکز خود آورده، هر کدام می توانند سلاح ما باشند برای تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور. مقصود ما همیشه قابل اجرا می باشد و هیچ وابستگی به زمان و مکان خاصی ندارد.

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

خویشتن را می گش و می گش بلا

زانکه نفس گشتنی داری هنوز

مرکزت را از همانیدگی ها خالی کن، من ذهنی ات را کوچک کن، از باب صغیر رد شو و با فضاگشایی عدم را به مرکزت بیاور. نسبت به من ذهنی تو خالی و توهمی بمیر و آگاهانه درد هشیارانه بکش چون هنوز اصل و ذات تو در زیر همانیدگی ها مدفون است.



سپاس بیکران از زحمات شبانه روزی شما استاد عزیز و تشکر از همکاران و همراهان عزیز گنج حضور.

با احترام 🙏

ارادتمند شما،

رضوان از تهران



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

برنامه ۹۳۳، غزل ۱۶۷ و ابیات انتخابی.

در قالب یک مناجات

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

که پیرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟

ای مسیح! از بی پرسیدن رنجور بیا

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟

از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

مولانای عزیز در این برنامه رو به زندگی و خداوند می کند و این سؤال مهم و اساسی را مطرح که:

ای خدای مهربانم، غیر از تو چه کسی ست که جویای احوالات درونم باشد؟ و غیر از تو چه کسی می تواند همراه با دم

مسیحای خود، احوال دل رنجور و خسته و بیمار همانیده شده مرا پیرسد؟ و بدون انتقام و کینه توزی از گناهان و

لغزش هایم چشم پوشی کند و دست نوازشگرش را بر سرم قرار دهد؟ و مرا بپذیرد و اجابت کند؟

حال سؤال اساسی و مهمی که در همین ابتدا در ذهنم نقش می بندد این است که:

مگر می تواند غیر از این باشد؟ چه کسی از احوالات درونم باخبر است و آگاه؟ و چه کسی از خود من به خود من نزدیکتر؟

و چه کسی در دسترس تر؟ و آن چه نیرویی است که هنگام خواب شبانه به سراغم می آید و وجدانم را بیدار که امروزت



را چگونه سپری کردی و چگونه گذشت؟ و چه کسی این وجدان بیدار و آگاه و یا همان آینه و ترازوی درون را در مرکز قرار داده است؟

همان نیرو و خرد زندگی که در تمامی کائنات در جریان است و زندگی می‌شود و همچنین در درونم زندگی و از گردن به من نزدیکتر.

که جويا و احوالپرسم. و برکات چهارگانه‌اش را بدون هیچگونه چشمداشتی به سویم روانه و عاشقانه مرا در آغوش خود قرار داده است.

حال احوال‌پرسی خداوند آدابی دارد که باید در ابتدا بپذیرم که بیمارم و اعتراف و اقرار کنم به نواقص و ایرادتم. و دست نیاز و کمک به سویش دراز و عدم بی‌نیازی خود را اعلام که به تو محتاجم. ای خدای مهربانم که مرا دریابی و کمک کنی تا از این رنجوری و خسته دلی رهایی یابم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳

کای خدا افغان ازین گرگ کُهن

گویدش: نک وقت آمد، صبر کن

دیر زمانیست که این دیو درون و نفس اماره که همان من ذهنیست، با من هم قرین شده است و تمامی زندگی زنده مرا می‌دراند. و مرا توان روبرو و مقابله با او نیست و داد و افغان از این گرگ کُهن من ذهنی.

خدایا: تو بیا و مرا درمان کن که عقل و نیروی کافی نیست و نیروی برتر و دم‌ایزدی‌ات را می‌طلبد. می‌دانم و ایمان دارم که با تسلیم و پذیرش که همان بیکار کردن اتفاقات جدیدی که ذهنم نشان می‌دهد، تو به احوال‌پرسی‌ام خواهی آمد و من صبوری را پیشه‌راهم قرار خواهم داد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

وقت آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم

و برای احوال‌پرسی خداوند از من، زمان آن فرا رسیده است که تمامی نقش‌های همانیده خود را کنار بگذارم، چرا که مانند الف لخم و وهم داشتن نقش‌هاست که این توهم را در ذهنم به وجود آورده است و با آن‌ها هم‌هویت شده‌ام که به راحتی کنار گذاشته نمی‌شوند. و برای اینکه سراسر جان شوم و به او زنده، باید بر حسب نقش‌های همانیده نبینم و فضاگشایی نمایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَنّ افزونی ست و، گلی کاست

و برای احوال‌پرسی و تیمار داری خداوند فقط خودش را بخواهم، نه نقش‌های همانیده را. و نه اینکه همانیدگی‌هایم را زیاد کند، چرا که هر چه هم‌هویت شدگی‌هایم زیادتر شوند از آنطرف از خداوند دورتر شده و مرا خودش دورتر می‌سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲

وقت آن آمد که حیدروار من

مُلک گیرم یا بپردازم بدن



و برای احوالپرسی خداوند زمان آن فرا رسیده است که مانند شیر حیدروار، به هر قیمتی که شده جان خود در این راه ببازم و بمیرم و فضا را باز و فعالانه و هشیارانه روی خود کار کنم تا پادشاهی سرزمین درونم را دوباره به دست آورم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

هر که جبر آورد خود رنجور کرد

تا همان رنجوری اش در گور کرد

و برای احوالپرسی خداوند به جبر و کاهلی و تنبلی من ذهنی که نجوهای فراوانی را در ذهنم سر می دهند و می گویند: که تو نمی توانی و توان پذیرش تغییر را نداری. و یا به این مجموعه سوالات که: همینطور که دیگران به زندگی در من ذهنی شان ادامه می دهند، من هم همانگونه زندگی می کنم و چه اجباری دارد که این همه درد بکشم؟

به این نجوهای من ذهنی گوش فرا ندهم و خودم را بی شکر و ناسپاس و بی صبر نکنم. در صورتیکه می دانم این جبر و کاهلی من ذهنی مرا در گورش دفن می کند و با خودش می میرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

آنکه خورشیدِ بالا بر سر او تیغ زده است

گستران بر سر او سایه احسان و رضا



حال ای خداوند مهربانم می‌دانی که با اعمال و رفتار ناشایستم خورشید بلاهای من‌ذهنی بر سرم تابیده است. از تو می‌خواهم که بیایی و جویای احوالاتم با سایه مهر گسترت، احسان و بخشش و لطف و کرم و رضایت را بر من بتابانی و مرا از شمشیر بُرآن من‌ذهنی نجات دهی. و من هم قول می‌دهم که قانون جبران را روی خود انجام دهم و دست از تلاش و کوشش بردارم و سعی کنم که فضای درونم را همواره گشوده نگه دارم. چرا که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم

و می‌دانم که بارش لطف و رحمت و عنایت و توجهات را بر اساس فضاگشایی و رضایتمندی بر سرم می‌بارانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

به طیبیش چه حواله کنی ای آبِ حیات؟

از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

ای خدای مهربانم می‌دانی که من به طیبیان بیرونی این جهان مادی نیازی ندارم، چرا که دردم مادی نیست که بخواهد با داروهای این جهانی درمان یابد.

درد و مرضم درونی‌ست که همان شوق زنده شدن به توست. طیبیان بیرونی و این جهانی طیبیان جسمند و من روحم آزرده شده است و محتاج احوال‌پرسی‌های تو و محتاج دست‌نوازشگر تو.



درمان و دوا در درونم می‌باشد و هر چیزی که به من درد می‌دهد درمانش را هم با خود به همراه می‌آورد، چرا که دردم از یارست و درمان نیز هم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

او ز عین درد انگیزد دوا

و تو ای خداوند مهربانم:

حاکمی و هر کاری را که بخواهی و اراده کنی انجام می‌دهی و تو خود درد و دوا و درمان را فراهم می‌آوری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره روی معشوقه نگر

این به دست توست بشنو ای پدر

پس ای زهرا بدان که:

برای احوال‌پرسی مدام و پی در پی خداوند لحظه به لحظه همراه با فضاگشایی و بی‌کار کردن اتفاقات، ناظر و شاهد اعمال و رفتارت باشی و روی از معشوقه خود برمگردانی.

چرا که مرکز عدم و نگهداری آن در دست توست و خود اختیار و اراده کامل در این زمینه داری که فضای درونت را باز نگه داری و همانیدگی جدیدی را جایگزین این فضای گشوده شده نسازی.



و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان





به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

✨ برنامه ۸۵۴، غزل ۱۷۰۵ ✨

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

از ما مَشو مَلول که ما سخت شاهدیم

از رَشک و غیرتست که در چادری شدیم

انسان پس از اینکه به صورت امتداد هشیاری وارد جهان شد، به علت هم‌هویت شدن با چیزها، دلگیر و ملول می‌شود، خود را خسته می‌کند و ارتعاش درد و رنج ایجاد شده، به تمام باشندگان دیگر نیز می‌رسد. اما خبر خوب این است که تمام ماجرا، این نیست و اگر از زیر چادر همانیدگی‌ها بیرون بیاید بسیار زیبا رو می‌شود، به جنس اصلی خود که همان بی‌نهایت و ابدیت خداوند است برمی‌گردد. اما تا زمانی که مرکزش مملو از همانیدگی‌هاست، غیرت خداوند به او اجازه ورود به فضای یکتایی را نخواهد داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

روزی که افکنیم ز جان چادرِ بدن

بینی که رَشک و حسرتِ ماهیم و فرقدیم

با هم‌هویت شدن با چیزها و چسبیدن سخت به آن‌ها که جدا شدن و دل‌کندن از آن‌ها چون جدا شدن جان از بدن بسیار سخت می‌باشد، خود را در نقاب افکنده‌ایم و باید با فضاگشایی در هر لحظه و تسلیم بی‌چون و چرا و انداختن



همانیدگی‌ها، تبدیل رخ دهد. و گوهر اصلی انسان همان گوهری که خداوند در هنگام آفرینش تمام موجودات را مسجود او قرار داد نمایان شود، تا چون ماه نور افشاند و شناسنده راه در میان هر ظلمت و تاریکی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹

سجده آمد کندن خشت لُزب

موجبِ قربی که وَّاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

رو را بشو و پاک شو از بهر دیدِ ما

ور نی تو دور باش که ما شاهدِ خودیم

برای دیدن روی خداوند و زنده شدن به او باید، روی خود را هر لحظه در جوی زندگی که هر لحظه از طریق قضا و کن فکان خداوند می‌رسد شست. در غیر اینصورت اجازه ورود به فضای یکتایی و قرین شدن با دل‌های زنده به زندگی وجود ندارد. چرا که آن‌ها بی‌نیاز هستند از هر نوع مصاحبت و هم‌نشینی با انسانی که در افسانه ذهن سرگردانست، قائم به ذات اصلی خود هستند و هیچ خوشی را از وضعیت‌های بیرون و انسان‌های دیگر گدایی نمی‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

آن شاهدهی نه‌ایم که فردا شود عَجوز

ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم



انسان زنده شده به زندگی، از جنس بی‌فرمی و بی‌زمانی است. در زمان نمی‌افتد که دچار افول شود. زیبایی او اصیل است چرا که این زیبایی از جنس جسم نیست که روزی جوان و روزی پیر باشد. از جنس بی‌زمانی و بی‌مکانیست، پس اصل او همیشه جوان و تر و تازه است چرا که زندگی را نو نو، از طرف مرکز عدم دریافت می‌کند و میرا و فانی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

آن چادر ار خَلَق شد، شاهد گهن نشد

فانیست عمر چادر و ما عمر بی‌حدیم

چادر همانندگی‌های ذهن دیر یا زود پاره خواهد شد، چرا که آفلین از بین خواهند رفت اما ذات و سرشت اصلی انسان، همیشه زیبا و تازه است. با پاره شدن چادر ذهن، جای نگرانی نیست که ما از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند هستیم و بر ذات اصلی ما هیچوقت، هیچ آسیبی نمی‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر نی بر گهر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

چادر چو دید ز آدم، ابلیس کرد رد

آدم نداش کرد تو ردی، نه ما ردیم



دید انسان هم‌هویت شده با چیزها، که چون چادری مانع دیدن حقیقت زندگی شده، یک دید شیطان‌نویس که هر لحظه با قضاوت و مقاومت در برابر زندگی می‌ایستد و تمام برکات، که خداوند هر لحظه می‌خواهد به او برساند را رد می‌کند. اما اگر همین انسان آسمان درویش را با فضاگشایی و حضور در لحظه حال بگشاید، تمام آفلین را لا خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

باقی فرشتگان به سجود اندر آمدند

گفتند در سجود که: بر شاهدی زدیم

انسان هم‌هویت شده با چیزها با تسلیم و فضاگشایی بیگانه است، نه خود را زیبا می‌بیند و نه انسان و چیزهای دیگر را! چرا که هسته مرکزی او با درد و رنج گره خورده. اما همین انسان اگر فضا را بگشاید و در تسلیم مطلق بی‌قضاوت و مقاومت ذهن باشد، در همین گشودن کامل فضا به گنج حضور دست می‌یابد و زیبایی‌های مرکز عدم را شناسایی می‌کند. زیبایی‌هایی که به هیچ عنوان با عینک ذهن نمی‌توان آن‌ها را دید. پس

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۷

ور رهی خواهی ازین سَجْنِ خَرَبِ

سر مکش از دوست و اسْجُدْ وَاقْتَرِبْ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۹

سجده آمد کندن خشتِ لَزْبِ

موجبِ قربی که وَاَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱

گفت: **وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ** یزدانِ ما

قُرْبِ جان شد سجده ابدانِ ما

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

در زیر چادر است بُتی کز صفات، او

ما را ز عقل بُرد و سجود اندر آمدیم

در زیر چادر هم‌هویت شدگی‌های انسان، گنجی نهفته است که عقل حسابگر و جزوی ذهن که همان هیجانات ناشی از درد و رنج است را در هم می‌ریزد. فقط کفایت با گشودن فضا در هر لحظه در اطراف هر اتفاق بدون دخالت ذهن با قضاوت و مقاومت صفر، در تسلیم و پذیرش کامل بود تا این شاهد زیبا رخ بنماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

أَشْكَالِ گنده پیر ز **أَشْكَالِ** شاهدان

گر عقلِ ما نداند، در عشق مُرْتَدِیم

انسان اگر با عینک همانیدگی‌ها ببیند و دید او یک دید ذهنی باشد چون این دید از مرکز پر از درد و رنج برخاسته و با زندگی و زیبایی بیگانه است، قادر نیست تا زمانی که عینک‌هایی از این دست بر چشم دارد زندگی، زیبایی و مرکز عدم را ببیند و درک کند. و تا زمانی که با عینک چیزها و ذهن می‌بیند در عشق گمراه است و کافر، چرا که حقیقت خود را با همانیدگی‌ها پوشانده!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

چه جای شاهدست که شیر خداست او

طُفْلانِه دَم زدیم که با طفلِ اَبجدیم

از آن جایی که انسان پس از اینکه بصورت امتداد هشیاری وارد این جهان شده و سپس با چیزها همانیده شده و دیدش یک دید ذهنی است، برای بیداری و هشیاری او و تعریف زندگی باید از کلمات، تعاریف و قالبهای ذهنی کمک گرفت. اما حقیقت زندگی بسیار فراتر از این الفاظ است چرا که انسان زنده به خداوند، مجهز به امنیت، قدرت، عقل و هدایت الهی است. چنین انسانی چون شیر خدا قوی و دلیر است و هر دم بر خود نمی لرزد. از آموزش های کودکانه ذهنی رها شده و مرکز عدم را درک کرده و برای شناخت عدم، نیازی به تعاریف ذهنی ندارد چون آن را تجربه کرده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

با جوز و با مویز فریبند طفل را

ور نی که ما چه لایقِ جوزیم و کُنجدیم؟

انسانی که می تواند با دسترسی به مرکز عدم چون شیر شود، چگونه ممکن است ارزش خود را به اندازه گردو و کشمش ریز همانیدگی ها کاهش دهد و با چند همانیدگی رسالت بزرگ خود را فراموش کند!!!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

در خُود و در زره چو نِهان شد عجزه یی

گوید که: رستمِ صَفِ پیکارِ اَمجدیم



انسان به خواب رفته در ذهن که با یک گردو و کشمش کوچک هم‌هویت شدگی فریفته می‌شود، بسیار پر مدعاست و همه چیزدان! خود را چون رستم قوی و دلیر می‌پندارد اما کفایت دانه‌ای از گردو و کشمش هم‌هویت شدگی‌ها از او گرفته شود، تا ادعای ناراستی‌اش آشکار شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

از گرّ و فرّ او همه دانند کاو زَنست

ما چون غلط کنیم، که در نورِ احمدیم؟

انسان من‌ذهنی، تا جایی شاید بتواند حقیقت خود را از چشم دیگران دور نگاه دارد و خود را به جای رستم جا بزند، اما کفایت یکی از نظم‌های چیده شده پارک ذهنش به هم بخورد تا درد و ناله و شکوه و شکایت او، پرده از رازش بردارد و هویت دروغینش را نمایان سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

مؤمن مُمیز است، چنین گفت مصطفی

اکنون دهان ببند که بی‌گفت مرشدیم

با خاموش کردن ذهن و باز کردن فضا است که می‌توان از هدایت الهی برخوردار شد و در این حالت، با هر لحظه تمرکز روی خود می‌توان مؤمن شناسنده‌ایی شد که راه عدم را از راه ذهن باز می‌شناسد و به دریای یکتایی عدم وصل می‌گردد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

بشنو ز شمس مَفخرِ تبریز باقیش

زیرا تمامِ قصّه از آن شاه نَسْتدیم

برای درک فضای عدم، فقط باید به زندگی تبدیل شد و درک چنین فضایی در قالب تعاریف ذهن نمی‌گنجد. هر چند برای بیداری اولیه، باید از ساختار و قالب‌های ذهن کمک گرفت اما برای زنده شدن کامل به زندگی فقط باید تبدیل شد، ذهن را خاموش کرد.

واسلام

با احترام، سرور از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com